

خاطرات رفیق حسین زهری - بخش سوم اسناد و جعلیات ساواک شاه در خدمت بقاء رژیم جمهوری اسلامی ایران پاسخی کوتاه به محمود نادری

اکنون پس از ۵۰ سال در شرایط خاص کنونی وظیفه خود میدانم آنچه را که از رفقای بخون تپیده فدایی بیاد دارم بی کم و کاست نقل کنم. برای ثمربخش بودن خاطرات و نتیجه بخشیدن به معنی و وقایع آن هنگامه، لازم میدانم بدواً نقل قولهایی از تاریخ نویسان دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی در تحریف حقایق آن دوره را ذکر کنم تا زمینه پرداختن به موارد مشخص و نتیجه گیری نهایی فراهم شود.

نمونه ها بسیارند ولی تصور می کنم برای ذکر مثال یک مورد کافی باشد. خبرنامه گویا وابسته به رژیم ایران منبع اسناد خود را مجله «جوانان امروز» در دوره رژیم دیکتاتوری شاه معرفی کرده و به نشر افتراهایی علیه چریکهای فدایی خلق ایران دست زده است. گردانندگان این وبگاه خبری برای تهییج خوانندگان نام داستان سرایی خود را «تونل زمان (داستان مهیج چریکی)» برگزیده است. همگان آگاهند مجله «جوانان امروز» بهیچ وجه یک نشریه مستقل و معتبر نبوده و بدون چراغ سبز ساواک هرگز اجازه پرداختن به مسائل سیاسی را نداشت. این مجله بطورناشیانه ای ابتدا خبر اعدام رفقا: مسعود احمدزاده هروی، مجید احمدزاده هروی، عباس مفتاحی، حمید توکلی، اسدالله مفتاحی، سعید آریان را منتشر کرده، سپس بدروغ کشته شدن یک افسر شهربانی به نام ستوان اکبر چاوشی توسط رفقای سازمان را به مصادره اتومبیل بانک بازرگانی نسبت داده است.

اکنون رژیم جمهوری اسلامی ایران همین بهتان ساواک را پایه تحقیق و اسناد کتاب نویسان خود قرارداده، بعد از چند دهه خبرنامه گویا شادمان از کشف «حقایق» می نویسد:

« شاید فکر کنید می خواهم راجع به این گروه اعدامی بنویسم، اما نه؛ نگاه من به خبر اول است. حمله به اتومبیل بانک بازرگانی و شهادت یک افسر. حادثه ای که شرح اش در این مجله نیامده و سی و هفت سال بعد جزئیات آن به طور دقیق در کتاب "چریک های فدایی خلق از نخستین کنش ها تا بهمن ۱۳۵۷" منتشر شده است (چریک های فدایی خلق از نخستین کنش ها تا بهمن ۱۳۵۷، جلد اول، محمود نادری، موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، چاپ اول، بهار ۱۳۸۷، صفحات ۴۴۵ و ۴۴۶). حادثه ای هیجان انگیز و البته متاثر کننده. حادثه ای شبیه به فیلم های پر هیجان پلیسی و...»

خبرنامه گویا چنان از «هوشمندی» محمود نادری بعنوان همکار اطلاعاتی اش بوجد آمده که در بیان نقل قول، شماره صفحات کتاب محمود نادری را نیز اشتباه ذکر کرده است. هرچند در ماهیت امر چیزی تغییر داده نمی شود.

سپس برای نتیجه گیری از ترهات منتشر شده نوشته است:

« ای کاش زنده بودند و می دیدند رفقای سابق شان اکنون به کجا رسیده اند و چه فکر می کنند. شاید اگر زنده می ماندند آن ها نیز مانند این "رفقای سابق" روی گذشته ی خود یک قلم قرمز می کشیدند و به "بیزنس" مشغول می شدند.»

دست اندرکاران رژیم پس از سر هم کردن وقایعی که اصلا ربطی به هم نداشته ، در ادامه برای اثبات تهمت پراکنی های خود به شرح جزئیات مصادره پول از اتومبیل بانک بازرگانی پرداخته و اینطور ادامه داده اند:

«وظایف هر یک از افراد به شرح ذیل بود: هرمز (حمید) مسئول عملیات با لباس سرکارگری، فوجیک (عباس جمشیدی رودباری) مسئول پرتاب وزنه به شیشه اتومبیل برای خرد کردن آن و مسئول کنترل فرد مجاور راننده که تصور می شد مسلح باشد ملبس به لباس رفتگران، والد (زیبرم) مسئول رها کردن فورقون در زیر اتومبیل حامل پول برای متوقف ساختن آن و برداشتن سوئیچ از اتومبیل ملبس به لباس کارگری، علی (محمد صفاری آشتیانی) مسئول گرفتن کیف حاوی پول از تحصیلدار ملبس به لباس کارمندی، بابی (حسن نوروزی) مسئول اطلاع رساندن حرکت اتومبیل مورد نظر از بانک و یارمحمد (فریدون جعفری) راننده پیکان سرقتی برای آنکه هرمز، والد و فوجیک را از منطقه خارج سازد. روز عملیات، همه افراد از ساعت ده صبح در مکان مورد نظر مستقر شدند. در ساعت ۳۰/۱۳ حسن نوروزی خبر حرکت اتومبیل حاوی پول را به اطلاع حمید اشرف رساند و اضافه کرد که به نظر می رسد کیف حاوی پول قابل ملاحظه نباشد. اشرف نیز صلاح دید که عملیات را متوقف کند. بنابراین آنان با جمع کردن وسایل خود از منطقه دور شدند. این کار، انتقاداتی را از سوی دیگر افراد متوجه او ساخت. اما این طرح روز پنجشنبه ۱۴ بهمن به همان ترتیب صورت پذیرفت. پس از آن که صفاری آشتیانی کیف حاوی پول را از تحصیلدار گرفت و گریخت یک افسر راهنمایی و رانندگی به نام ستوان اکبر چاوشی که تازه از راه رسیده بود؛ برای باز کردن راه، قصد مداخله داشت که احمد زیبرم او را به قتل رساند. افراد نیز متفرق شدند.»

نگارنده در لحظه کشته شدن ستوان چاوشی ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه صبح در خیابان انبار نفت باتفاق دوتن دیگر از رفقا حضور داشتم ، در زیر اصل ماجرای شلیک به ستوان چاوشی را خواهم نوشت ولی دروغپردازیهای محمود نادری و دیگر عوامل رژیم بحدی مضحک است که نقل یک روایت قبل از بیان حقایق آنروز را خالی از لطف نمیدانم:

شخصی در مقام داستان سرایی گفت:

«امامزاده یعقوب را در شهر مصر در بالای منار شغالی درید». یک شنونده به او گفت: «امام زاده نبود، پیغمبر زاده بود، یعقوب نبوده، یوسف بوده، مصر نبوده، کنعان بوده، منار نبوده، چاه بوده، شغال نبود، گرگ بود و تازه اصل قضیه هم دروغ بود!»

اما اصل واقعه

در روز کشته شدن ستوان چاوشی نگارنده قرار بود به رفقای در منطقه راه آهن تهران بپیوندم. (تاریخ این واقعه را نویسندگان رژیم ۱۴ بهمن ۱۳۵۰ ذکر کردند ولی من تاریخ دقیق آنرا بخاطر ندارم) بنا بود من ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه صبح در خیابان انبار نفت سر چهارراه منتظر بمانم تا دوتا از رفقا با یک اتومبیل مصادره ای مرا سوار کنند و به محل قرار برویم. آن زمان ماشینهای مصادره ای عموماً پیکان بود، بخصوص پیکان ۴۶ که مدل اول پیکان بود و قفل فرمان نداشت، بهمین خاطر برداشتن پیکانی که بطور مثال کنار خیابان پارک بود دو یا سه دقیقه بطول می انجامید و برای ما کار آسانی بود.

این مدل ماشین بعد از پنج سال تقریباً ماشین فقرا به حساب می آمد و از دید مأمورین شهربانی دارندگان اینگونه پیکانها یا کارگر بودند یا در بهترین حالت کارمند جزء. قشری که معمولاً برای افسران شهربانی قابل احترام نبودند و خیلی راحت بخاطر کمترین خطایی و در مواردی بی جهت بخود اجازه میدادند با لحن

توهین آمیز به راننده این قبیل اتومبیل ها پرخاش کنند. البته اینگونه برخورد ها فقط مخصوص سرنشینان پیکان نبود، عموماً افسران شهربانی با رانندگان اتومبیل های مدل پائین بویژه در جنوب تهران اغلب با لحنی تحقیرآمیز برخورد می کردند.

نگارنده چندماه قبل از آن در میدان قزوین بخاطر رانندگی با یک شورلت مدل ۵۴ درگیری و گرفتاری آنرا با افسری به اسم ستوان مقیمی تجربه کرده بودم که در این مکتوب ضرورتی به شرح آن نمی بینم.

آن روز صبح هوا هنوز کمی مه آلود بود و من حدود ده دقیقه زودتر از ساعت ۶ و نیم رسیدم سر چهارراه ، چون تصمیم براین بود که وقتی رفقا رسیدند من آنجا ایستاده باشم و فوری سواراتومبیل آنها شوم. معمولاً در این خیابان و بطورکلی در این منطقه پاسگاه پلیس ثابتی نبود و در این مسیر کمتر پلیس راهنمایی و رانندگی دیده بودیم. ما محله را خوب می شناختیم و بارها در منطقه امیریه ، خانی آباد ، میدان اعدام ، راه آهن و اطراف قرارمیگذاشتیم. معمولاً افسران راهنمایی دراین منطقه یا درمیدان اعدام اتومبیل هارا کنترل می کردند ، یا در میدان قزوین و یا سر پل امامزاده معصوم. ما به ندرت در خیابانهای اطراف حضورافسر یا پاسبانهای راهنمایی- رانندگی را دیده بودیم.

از آنجا که من کمی زود رسیده بودم در پیاده رو شروع به قدم زدن کردم، درهمان حال به اطراف نگاه می کردم تا ببینم رفقا از کدام سمت می آیند، ناگهان متوجه شدم یک افسر شهربانی موتورسوار از راه رسید، سر چهارراه متوقف شد و موتورش را گذاشت کنارخیابان و رفت وسط چهارراه ایستاد. باوجودیکه ترافیک سنگینی نبود ولی با قیافه تحکم آمیزی اتومبیل هارا برانداز می کرد. بدون اینکه مخاطبی داشته باشد ویا با کسی صحبت کند با چنان غرور و تکبر کاذبی قدم می زد که گویی تمام امیال سرکوب شده اش را دراین محله فقیرنشین بین مردم ساده و بی آرایش آنجا جستجو می کند.

درآن ساعت صبح به نظر می رسید اکثر ماشینها برای رسیدن به سر کار عجله داشتند. بخاطر دارم یکی دوبار بی جهت دستش رفت بالا و یکی دوتا اتومبیل سرعت اشان را کم کردند، تقریباً جلو پای ستوان که رسیدند، افسر دستش را تکان داد که برو، درواقع اجازه داد که اتومبیلها به راهشان ادامه دهند. برای من تداعی شده بود که انگار این افسر دنبال شر می گردد و عین آدمهای عقده ای فقط دوست دارد خودی نشان دهد.

درهمان موقع که من این افسر را برانداز می کردم، یک اتومبیل از آنطرف چهارراه روبروی من سر رسید. ستوان چاوشی نگاهی به اتومبیل انداخت و طوری دستش را برد بالا که معلوم بود به اتومبیل دستور توقف داد. اتومبیل آهسته آمد جلو ستوان، تقریباً با فاصله شاید ۵-۶ متر و گویی منتظر دستور ستوان کماکان آهسته، آهسته می آمد جلو که به افسر نزدیک شود. چاوشی دوباره با دست به اتومبیل اشاره کرد که من حدس زدم منظورش این بود که اتومبیل کاملاً کنار خیابان متوقف شود.

در آن لحظه من هنوز متوجه نشده بودم که سرنشینان این اتومبیل رفقای خودمان هستند. از روی کنجکاوی خواستم از خیابان رد شوم و درگوشه دیگر چهارراه نظاره گر باشم، شروع کردم به رفتن آنطرف خیابان. هنوز عرض خیابان را رد نکرده بودم که متوجه شدم سرنشینان اتومبیل دو نفر از رفقا بودند. این دو رفیق یکی مهدی فضیلت کلام بود و رفیق دیگر حسن نوروزی بود. البته من آن موقع نام اصلی رفیق نوروزی را

نمیدانستم، بعدها پس از دستگیری در زندان فهمیدم آن رفیق حسن نوروزی بوده است.

کمی جلو رفتم تا جائیکه تقریباً گفتگوی ستوان چاوشی با رفقا را می شنیدم. یکی از رفقا به ستوان چاوشی می گفت جناب سروان ما زن و بچه داریم ، داریم میرویم سرکار شما هم خانواده داری، چرا صبح اول وقت ماجرا درست میکنی. خلاف نکردیم ما دیرمان میشه باید برسیم سرکار.(من بیشتر مضمون دقیق صحبت‌های رفقا را نقل می کنم تا جمله بندی‌ها را). ستوان چاوشی داد زد میگم بیا پائین خفه شو. دوباره یکی از رفقا گفت جناب سروان مگر خلاقی کردیم؟ در همان موقع یک حرف‌هایی بین آنها رد و بدل شد که من جملات دقیق آنها متوجه نشدم چون بعد از اینکه مطمئن شدم رفقا درحال جدل با این افسر هستند فاصله ام را با آنها بیشتر کردم. فقط متوجه شدم دست چاوشی رفت روی کلت کمری اش و داد زد ، میگم پیاده شو . در آن لحظه صدای رفقا هم بلندتر شد و یکی از آنها داد زد صبر کن جناب سروان چیزی نشده پیاده می شویم.

درحالی‌که رفقا هردو از ماشین پیاده شدند یکی از آنها یک تیر به ستوان چاوشی شلیک کرد که نقش بر زمین شد. من خیز برداشتم که خودم را به آنها برسانم ولی به سرعت ماشین را سر و ته کردند و فرار کردند. تمام این اتفاقات کمتر از دوسه دقیقه بطول انجامید . سرعت عملکرد بحدی سریع بود که در فاصله حدود ۳۰ متری رفقا متوجه دیدن من نشدند که به سمت آنها در حرکت بودم.

وقتی رفقا گریختند احساس کردم یکی از عابرین به من خیره شده و گویی فهمیده بود که من نتوانستم خود را به ماشینی که فرار کرد برسانم . بدون اینکه به سمت جنازه چاوشی بروم به سمت خیابان فرعی که اولین بار وارد خیابان انبار نفت شده بودم حرکت کردم. برای اطمینان از مرد میانسانی که به من خیره شده بود دوباره برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم ، متوجه شدم همچنان درحال برانداز کردن من است و زل زده به مسیری که من درحال تند رفتن بودم. جایز ندانستم که دوباره برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. چند صد متر که از وی دور شدم ، پیچیدم به خیابان دیگری که به فکرم رسیده بود از آن مسیر خود را به مقصد مد نظرم برسانم ، از آنجا تا محلی که باید می رسیدم حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ متر بود.

اتومبیل خودم تقریباً هزار متر دورتر از همین محل پارک بود ولی نگران بودم اگر این مرد میانسال به من مشکوک شده باشد و مشخصات و رنگ لباس من را به پلیس بدهد صلاح نیست با ماشین خودم از منطقه خارج شوم.

مقصد مد نظرم تعمیرگاهی بود که برای رسیدن به آنجا درحال دودیدن بودم. من بلحاظ موقعیت کاری ام در شرکتی که مسئولیت داشتم ، ماشینهای بنزینی شرکت را برای تعمیر به این گاراژ می دادم. ماشینهای سنگین نظیر بولدوزر، گریدر و غیره رادر تعمیرگاه شرکت در جاده مخصوص کرج تعمیر می کردیم. صاحب این گاراژ یک ارمنی به نام آقای تورگون بود.

بخاطر دارم قبل از ساعت هفت صبح بود که وارد گاراژ شدم. هنوز کارگرها نیامده بودند و من رفتم انتهای گاراژ و شروع کردم به قدم زدن . شریک آقای تورگون شخصی بود به اسم «حسین آقا» ، معروف به حسین رشتی. همیشه مرا با کت و شلوار و لباس مرتب دیده بود. حسین آقا اولین کسی بود که قبل از ساعت ۷ وارد گاراژ شد ، تعجب کرد که من با یک لباس ساده و اسپورتنی و کفش کتانی آمدم گاراژ. پرسید چی شده، چرا صبح به این زودی آمدی؟ گفتم می رفتم مسافرت و باطری ماشین امان خراب شد و دیگر

استارت نزد ، آمدم غلام باطری ساز را ببینم. حسین آقا آدم خیلی با هوشی بود. گفت من بمیرم بگو چکارکردی که این موقع صبح اینطوری آمدی اینجا ، شاید علت سئوالش این بود که ما آشنایی دیرینه داشتیم و یکی دوسال قبل از اینکه من وارد سیاست شوم جوکهای زیادی بین ما علیه خاندان سلطنتی رد و بدل می شد. اگرچه مدتها بود که من بیشتر خودم را یک آدم بی طرف نشان می دادم و فقط شنونده بودم. شاید همین آگاهی از سابقه بود که حسین آقا حرفهای من را قبول نمی کرد، درحال صحبت بودیم که بالاخره موسیو تورگون آمد.

داستان آمدن آن موقع صبح به گاراژ را برای تورگون شرح دادم ولی بدون اینکه باور کند فقط میخندید. شروع آشنایی من با صاحبان این گاراژ به چند سال قبل بازمی گشت و رابطه دوستانه ای با آنها داشتم. من احساس کردم گفته های من برایشان قابل قبول نیست، خطاب به تورگون به شوخی گفتم با مهمان اینطوری برخورد نمیکنند ، ماشین ام خراب شده ، صبحانه هم نخوردم، حالا شما بجای پذیرایی دارید من را استنطاق می کنید. تورگون گفت همین حالا صبحانه می آوریم. تقریباً جو عوض شد و یکی از کارگرا را فرستادند قهوه خانه و صبحانه آوردند.

بعد از صبحانه باز شروع کردند به سئوال کردن که واقعا چرا این موقع صبح آمدی گاراژ، گفتم همین که گفتم، چیز خاصی نبود. آقای تورگون پیشنهاد کرد برویم آنجایی که ماشین ات باطری تمام کرده بیاوریم برای تعمیر، گفتم راننده شرکت همراه بود و حتما تا حالا ماشین را با جرثقیل برده تعمیرگاه شرکت، آنجا مکانیک های خودمان باطری را عوض می کنند، من فکر می کردم شما ۷ صبح کار می کنید نمیدانستم ساعت ۹ است هنوز غلام باطری ساز نیامده. حسین آقا باردیگر با همان زیرکی و لهجه شیرین شمالی اش گفت مرگ حسین راستش را بگو ، تو یک کاری کردی که ۷ صبح آمدی گاراژ دنبال غلام باطری ساز میگردی.

مشکل من در آن لحظه این بود که نگران بودم اگر از گاراژ بروم بیرون، احتمالا به تور گشتیهای پلیس در منطقه گرفتار می شوم. از اینرو سعی می کردم هرچه بیشتر در گاراژ وقت تلف کنم.

تقریباً ظهر بود، به آقای تورگون گفتم میتوانی مرا تا خیابان ویلا ویا چهارراه پهلوی برسانی. گفت حتما، یک ماشین مدل پائینی از همان نوعی که معمولا افسرهای شهربانی جلوی آنها را می گرفتند آورد و گفت بریم. به تورگون گفتم تو برای من که از مشتریهای بزرگ هستم این ماشین را می آوری، حتما مشتریهای کوچک را می نشانی ترک موتورسیکلت. تعجب کرد و گفت این ماشین خودم است ، دوست نداری یک بیوک داریم که مشتری گذاشته برای سرویس ، با خنده و بصورت طنز گفت دوست داری بنشین عقب بیوک مثل یک مدیرکل منم بشوم راننده ات. خوبه؟

منهم خندیدم گفتم نه من از مدیر کل ها بدم میاد ولی چون بیوک سواری نکردم دوست دارم امتحان کنم. تورگون اتومبیل بیوک با شیشه های دودی را آورد و عازم چهارراه پهلوی شدیم. تقریباً اطمینان زیادی داشتم بایک چنین اتومبیلی بدون اینکه جلو مارا بگیرند راحت از منطقه دور می شوم. از گاراژ تا وقتی رسیدیم چهارراه پهلوی ، تورگون همچنان پیله کرده بود و می گفت واقعا برای چی صبح به این زودی آمده بودی گاراژ. درحال صحبت بودیم که خوشبختانه رسیدیم چهارراه پهلوی و من از ایشان خداحافظی کردم.

غروب همان روز رفیق مهدی آمد سر قرار و توضیح داد که چه اتفاقی افتاد. رفیق گفت نمیدانم این افسر برای چی جلو مارا گرفت. ما با هرزبانی که با افسر صحبت کردیم عصبانی تر شد و بیشتر توهین کرد. ما طوری برخورد کردیم که انگار معنی توهین ها را نمی فهمیم بلکه آرام بشود و از سر راه برود کنار ولی آنقدر احمق بود که باز فحش داد و دستش رفت روی کلت کمری اش. آنجا بود که مجبور شدیم شلیک کنیم وگرنه معلوم بود بعد چه اتفاقی می افتاد.

اهداف اینگونه تهمت پراکنی و جوسازیها

اکنون پس از گذشت ده ها سال از آن وقایع، رژیم جمهوری اسلامی ایران با تکیه بر اسناد جعلی ساواک و یا اعترافات که در رژیم شاه زیر شکنجه گرفته شده، مطالب کذبی را به آن ورق پاره ها می افزاید تا تصویر غیر واقعی از چریکهای فدایی خلق ایران ارائه دهد. درپس این سندسازیها و تاریخ نگاریها این حقیقت انکارناپذیر نهفته است که آنها در نظر دارند سازمان را در بین مردم بی اعتبار کنند، چراکه: چریکهای فدایی خلق ایران در سال ۱۳۴۹ با عملکرد آگاهانه خود جنبش نوین کمونستی ایران را تحول بخشیدند.

سازمان چریکهای فدایی خلق ایران پیشتر هرگونه تحرک و تحول واقعی و مترقی در ایران بوده و می باشد. همواره بعنوان یک نیروی جدی پرچمدار مبارزه با امپریالیسم جهانی و سرکوبگران داخلی بوده ، در دفاع از منافع کارگران و سایراقتشار زحمتکش ایران از هیچ فداکاری دریغ نورزیده اند. سازمان چریکهای فدایی خلق ایران از بدو تأسیس تاکنون بر استقلال خود پافشاری کرده و هرگز به دنباله روی از این یا آن قدرت به ظاهر کمونیستی تن در نداده است.

از اینرو کلیه دروغ پردازیهای ساواک و دستگاه اطلاعات جمهوری اسلامی ایران این هدف را دنبال می کنند تا جنبش چپ ایران ، بویژه سازمان چریکهای فدایی خلق ایران را بی اعتبار سازند. درچارچوب این سیاست وارد ساختن تهمت ، افترا، دروغ پراکنی و شایعه سازی یکی از حربه های اصلی آنان است. صرف نظرا از حقایقی که نگارنده در بالا برشمردم، ادعاهای بی پایه و اساس و سخیفانه ساواک و محمود نادری در چند مورد قابل تأمل است.

با توجه به اینکه به جز رفیق جمشیدی رودباری تمام رفقای که محمود نادری از آنها اسم برده هیچکدام زنده بدست ساواک نیافتاده اند و هیچ اعترافی از آنان موجود نیست ، براساس چه سند و مدرکی محمود نادری ادعا می کند شش تن از کادرهای اصلی و مرکزیت سازمان در این عملیات مشارکت داشته اند. اگر منظور اعترافات است که ساواک زیر شکنجه از رفیق جمشیدی رودباری گرفته است ، این اعترافات هیچگونه ارزشی ندارد و هدف کتاب نویسان رژیم با استناد به آن جعلیات، تلاش بیهوده ای است برای تخریب و بی اهمیت نشان دادن نقش چریکهای فدایی خلق ایران برعلیه رژیم دیکتاتوری شاه .

به گواه هزاران مبارز شکنجه شده که هنوز در قید حیات هستند، در بیدادگاههای شاه موارد مستندی وجود داشت که «متهم» برای گمراه کردن شکنجه گران اعترافات دروغین می کرد. اینگونه اعترافات یا به قصد اتلاف وقت برای تخلیه خانه توسط رفقاییشان صورت می گرفت و یا با هدف کشاندن ساواکیها به محلی که

ظاهرا فرد مبارز تصمیم گرفته هم‌رمزمش را لو دهد. «متهم» در خیابان شروع به حرکت می‌کرد و ساواکی‌ها با فاصله کم او را زیر نظر داشتند. این تنها فرصتی بود که فرد مبارز می‌توانست خود را زیر کامیون یا تریلی بیاندازد، قهرمانانه خود را فدا کند تا اطلاعاتی از رفقاییش بدست ساواک نیافتد.

برای نمونه رفیق حبیب خسرو شاهی ساواکی‌ها را به سه راه آذری کشاند تا ظاهرا حمید اشرف را به آنها نشان دهد. رفیق خسروشاهی درحالی‌که اعتماد ساواکی‌ها را جلب کرده بود در یک فرصت مناسب خودش را زیر یک تریلی پرت کرد و جان باخت. اگر منظور نادری اینگونه اعترافات است، بجای انتخاب گزینشی بعضی از گفته‌های رفیق جمشیدی رودباری حداقل بخشی از اعترافات او را منتشر می‌کردند تا همگان بتوانند قضاوت کنند. چه بسا اعتراف رفیق جمشیدی رودباری به داشتن ارتباط و هم‌تیمی با حمید اشرف باعث اینگونه داستان‌سرایی‌ها شده باشد، وگرنه کدام فرد اندک آگاهی می‌پذیرد که شش نفر از کادر مرکزی سازمان که همه آنها برای ساواک شناخته شده بودند در آن شرایط بمدت ۳ ساعت و نیم با فرغون و پتک و سایر ابزار در خیابان درانتظار اتومبیل بانک بازرگانی معطل بمانند.

از اینرو اعترافات‌هایی که توسط بازماندگان ساواک و کتاب نویسان رژیم جمهوری اسلامی ایران به رفیق رودباری نسبت داده شده است بکلی کذب است. نگارنده با استناد به حقایقی که قبل از دستگیری رفیق رودباری درجریان آن بودم و ذکر آنها را ضروری میدانم تأکید دارم، اینگونه مهملات فقط از جانب رژیم‌های دیکتاتوری و سازمان‌های اطلاعاتی آنان نشر داده می‌شود تا اعمال سرکوبگرانه خود را توجیه کنند و انگیزه مبارزین راستین برعلیه رژیم‌های استبدادی را بی اعتبار سازند.

تصور می‌کنم بعنوان فرد هم‌رمز رفیق رودباری برای افشاء دروغ‌پراکنی‌های عوامل رژیم شاه و جمهوری اسلامی ایران ذکر یک نمونه کافی باشد: قبل از ضربه خوردن رفیق رودباری بجز نگارنده دو رفیق دیگر از محل اختفای تقریباً تمام انبارهای دینامیت، نارنجک‌های دست‌ساز و انواع تجهیزاتی که در موقع مقابله با مزدوران ساواک استفاده می‌شد مطلع بودند. یکی از آنها رفیق جمشیدی رودباری بود که در آن هنگام نگارنده اسم اصلی رفیق را نمیدانستم. وی نیز به جز اسم مستعار اطلاعات بیشتری از من نداشت. اگرچه هنگامیکه رفیق را برای نشان دادن محل اختفای بخشی از دینامیت‌ها به جاده مخصوص کرج برده بودم، طبیعی بود که از نحوه برخورد چند نفر از کارکنان شرکت بامن حدس زده باشد، من در آن شرکت مسئولیت خاصی دارم. بنابراین به جز اسم مستعار رد دیگری هم از من نداشت.

حدود ۲۰ روز بعد از ضربه خوردن رفیق، من توسط ساواک دستگیرشدم. درجریان بازجویی و دادگاه هیچوقت چیزی از رابطه من و این رفیق مطرح نشد و هیچ اسمی از این رفیق در پرونده من نیامد.

در سال‌هایی که زندان بودم همیشه کنج‌کاو بودم آیا آن رفیق حسن نوروزی بوده ویا جمشیدی رودباری؟ ولی کاملاً مطمئن نشدم. پس از آزادی با انتشار عکس‌های رفیق و پرس‌وجو از سایر رفقا اطمینان یافتم این رفیق عباس جمشیدی رودباری بوده است که در ۲۵ تیرماه ۱۳۵۱ دستگیر شده بود. درحالی‌که نگارنده در مرداد ماه همان سال حدود ۲۰ روز دیرتر دستگیرشدم. بنا براین اگر رفیق جمشیدی ضعف نشان داده بود با توجه به رفت و آمد چند باره من به آن مکان، قطعاً ساواک به محل اختفای انبار و شخص من دسترسی

پیدامی کرد. از اینرو نقل قولهایی که هرازگاهی بنام اعترافات این رفیق توسط عوامل ساواک و رژیم جمهوری اسلامی ایران منتشر می شود، صرفاً به قصد تخریب سازمان و سیمای قهرمانانه رفقای است که در آن سالها و پس از آن نقش آفرین بوده اند.

آیا مسخره ترازین ادعا وجود دارد که محمود نادری گفته است: «اما این طرح روز پنجشنبه ۱۴ بهمن به همان ترتیب صورت پذیرفت، پس از آن که صفاری آشتیانی کیف حاوی پول را از تحصیلدار گرفت و گریخت یک افسر راهنمایی و رانندگی به نام ستوان اکبر چاوشی که تازه از راه رسیده بود؛ برای باز کردن راه، قصد مداخله داشت که احمد زیبرم او را به قتل رساند.».

اگر «صفاری آشتیانی کیف حاوی پول را از تحصیلدار گرفت و گریخت» حتماً رفقای هم فرار کرده بودند و دلیلی برای ماندن در محل نداشتند. علاوه بر این ستوان چاوشی «قصد مداخله» با چه کسانی را داشته؟ به فرض که راه بندان بوده، آیا رفیق زیبرم منتظر مانده بوده که افسر راهنمایی خیابان را باز کند بعد فرار نماید؟ واقعاً اگر کیف تحصیلدار را رفیق صفاری آشتیانی گرفته و گریخته دیگر چه نیازی بوده که رفیق زیبرم سر چهارراه بایستد تا افسر راهنمایی سر رسد و به «قصد مداخله» باریف زیبرم درگیر شود. آیا باورکردنی است که عده ای از چریکها پس از مصادره کیف تحصیلدار بانک بازم در محل باقی بمانند؟

علاوه بر این چه کسی این استدلال را می پذیرد که:

«روز عملیات، همه افراد از ساعت ده صبح در مکان مورد نظر مستقر شدند. در ساعت ۳۰/۱۳ حسن نوروزی خبر حرکت اتومبیل حاوی پول را به اطلاع حمید اشرف رساند و اضافه کرد که به نظر می رسد کیف حاوی پول قابل ملاحظه نباشد. اشرف نیز صلاح دید که عملیات را متوقف کند.».

آیا اتومبیلی که هنوز مصادره نشده بوده و به قول خود نویسنده کتاب، قرار بوده با «فرقون» متوقف شود، بعد با «پرتاب وزنه به شیشه اتومبیل» شکسته شود تا بتوانند وارد اتومبیل شوند و کیف پول را بردارند، چگونه حسن نوروزی بدون دیدن محتویات کیف پول به حمید اشرف پیام داده که «به نظر می رسد کیف حاوی پول قابل ملاحظه نباشد»؟

به سیاق دروغگو کم حافظه هم می شود، گویا نویسنده فراموش کرده که در ابتدا استدلال کرده بود «هرمز (حمید) مسئول عملیات با لباس سرکارگری» در جمع همان شش رفیق منتظر اتومبیل بودند. آنهم از ساعت ۱۰ صبح تا یک ونیم بعد از ظهر شش نفری با فرقون و لباس مبدل و وزنه برای شکستن شیشه اتومبیل در خیابان کشیک می دادند؟؟ سپس بدون هیچگونه توضیحی ادعا کرده حمید در لحظه عملیات حضور نداشته و «در ساعت ۳۰/۱۳ حسن نوروزی خبر حرکت اتومبیل حاوی پول را به اطلاع حمید اشرف رساند.».

البته بجا بود اگر نویسنده کتاب درباره فرق بین لباس کارگری و آن «لباس سرکارگری» که به تن رفیق حمید اشرف پوشانده اند هم توضیح میداد تا خوانندگان فرق این دو نوع لباس را بهتر درک کنند. ما بارها فحشهایی در ساواک و زندانهای جمهوری اسلامی ایران شنیده بودیم که همه آنها تازگی داشت ولی به نظر میرسد کندذهنان کتاب نویس دو رژیم اطلاع ندارند که «لباس سرکارگری» اصلاً وجود ندارد.

در پایان تذکر این نکته را ضروری میدانم ، روزیکه نگارنده شاهد این حادثه بودم خیلی سرد نبود و یخبندان هم وجود نداشت. در حالیکه روزیکه رفقا اقدام به مصادره اتومبیل حامل پول بانک بازرگانی کرده بودند کاملاً یخبندان بوده است. از اینرو احتمال دارد ساواک هیچوقت نتوانسته به راز درگیری خیابان انبار نفت پی ببرد، لذا بعد از کشته شدن یک افسر شهربانی فقط به اعلام رسمی نام ستوان چاوشی بسنده کرده است.

این قبیل پنهان کاریها اغلب بخاطر مطرح نشدن بیشتر چریکهای فدایی خلق در میان مردم و حفظ روحیه دستگاه امنیتی صورت می گرفت. کما اینکه بگفته ساواکیها معمای انفجار مجسمه شاه در دانشگاه تهران از اوائل بهار ۱۳۵۱ تا مرداد ماه همان سال که حمید ملکی دستگیر شد برای آنها روشن نشده بود. جزئیات این عملیات ناموفق را بعداً می نویسم.

کلیه ضد و نقیض گوئیهای مندرج در کتاب محمود نادری و استدلال سایر جریانههای پنهان و آشکار وابسته به رژیم ثابت می کند، رژیم دیکتاتوری - مذهبی حاکم برای بی اعتبار کردن سازمان چریکهای فدایی خلق ایران چنین ترفندهایی را بکار گرفته است.

این رژیم با بی آذرمی تمام می کوشد این شبیه را القاء کند که گویا ۵۰ سال پیش عده ای چریک فداکار وجود داشتند ولی آن دوره سپری شده و هرگز مانند آنها کسی زاده نخواهد شد. آنها که مانده اند به قول نویسنده کتاب دنبال «بیزنس» هستند. پیام این کتاب و سایر تبلیغات زهرآگین آنها این هدف را دنبال می کند که :

مبادا کسی به سخنان بازماندگان آن دوران گوش فرا دهد. چراکه اگر چنین شود نقشه های شوم و خوابهای شیرین مستبدان حاکم بر علیه سازمان چریکهای فدایی خلق ایران آشفته خواهد شد.

بهرام (حسین زهری)

سخنگوی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران

اردیبهشت ۱۴۰۰